

گربه‌ام آمده است و بی‌قراری می‌کند. هر وقت نامنظم می‌شوم،
گربه‌ام بی‌قرار می‌شود. الان ساعت چهار صبح است و چون چراغ روشن
است این خانوم کوچولوی من نمی‌تواند بخوابد. آمده است روی میز
و هی پوزه‌اش زیبایش را می‌مالد به صورتم.

۲

خیلی دوست دارم این چیزهایی را که برایت می‌نویسم یک
جوری نظم بدهم که همچون من پریشان نشوی، اما توان نظم دادن را
ندارم. همین جوری می‌نویسم خودت به هم وصلش کن.

۳

هر بار که شروع می‌کنم چیزی بنویسم، احساس می‌کنم می‌خواهم
جنایتی مرتکب شوم.
تو می‌دانی که مذهب من بی‌اعتمادی مطلق است. از این روست
که همیشه پریشانم. من تنها به عشق می‌اندیشیده‌ام و می‌اندیشم،

عشقی ماورای اعتماد. اما چه کنم که این عشق مرا به شقه شقه کردن یارانم وامی‌دارد. هر بار تکه تکه‌شان می‌کنم و به زشت‌ترین شکل ممکن آن قسمت لگاته وجودشان را می‌بینم و نشان می‌دهم و هر چه می‌کنم که انسان را به اعتبار زشتیهایش قضاوت نکنم، نمی‌توانم.

من تنها زشتی دیده‌ام، شاید غلو باشد. ولی از همان کودکی اعتقادم را به انسان پاک از گف داده‌ام. اما همیشه چیزی غریب در من بوده است که می‌خواسته‌ام به آن انسان پاک برسیم. حتی امروز که من آن یک بیست و شش و یک آن داستان گورگی‌ام. یعنی می‌شود؟ می‌شود این جنبه‌های چندی انگیز را - خالمانه ترین کلمه‌اش همین است - حذف کرد؟ برای همین است که چندی انگیز می‌نویسم.

۴

سعی می‌کنم جمله‌هایم را خط نزنم. همین جوری یک نفس می‌نویسم. این که بالایش شماره می‌زنم نشانه تلاش بیهوده من است برای نظم دادن. خب من شاید این را فقط و فقط برای تو می‌نویسم. یا دست کم می‌دانم تنها کسی که سعی می‌کند آن را درک کند تویی. اگر چه من به چیزی اعتماد ندادم و از چیزی مطمئن نیستم ولی تو خالصترین رفیق این اعتماد را از من دریغ نکن.

عجب جمله ابلهانه‌ای شد!

چطور می‌شود اعتماد را در نسلی گشت و خود خواهان آن بود؟ راستی فکر می‌کنی چرا داستایوسکی می‌گفت به دختر معمولی تجاوز کرده است؟

۵

این خانوم نمی‌گذارد. درست می‌آید روی همین صفحه‌ای که

می‌نویسم می‌ایستد و می‌خواهد با نوک خود نویسم بازی کنند. سیاه است. سیاه سیاه. سه ماهه است. وقتی خریدمش صد گرم بیشتر نبود. زیر گلویش یک گله سفید است. می‌دانی بوسیدن این گله سفید یعنی زندگی من؟

۶

تا کنون شطرنج بازی دیده‌ای که از همان ابتدای بازی، سرباز و اسب و قلعه و فیلش تنها فقط یک مهره باشد؟

۷

اگر چه این گربه من وقتی کبوتر یا گنجشک می‌بیند یک صداهایی از خودش در می‌آورد که واقعا شنیدنی است و مثل هر چیز دیگری به وصف در نمی‌آید، ولی با این همه دلم برای یک دست تخته نرد تنگ است - برای بردن از تو که همیشه ابلیس بد می‌آوری - و برای شنیدن صدایت وقتی که از عمبانیست دورگه می‌شود و داد می‌زنی دست زدی دیگه! دست زدی باید برداری!

دلم برای یک پیگ که به سلامتی‌ات بزنم تنگ است.

تازگی‌ها داستان نویسی در خارج کشف کرده‌ام که چنین لحظه‌ای را خیلی خوب ثبت کرده است. می‌گوید دلم حتی برای نا دوستانم تنگ است. اما من که اصلا بزرگواری او را ندارم، دلم فقط برای یک پیگ که به سلامتی تو بزنم تنگ است و برای یک قدم زدن در خیابان و کوچه‌ای.

دلم برای آن حق هقی که فقط بر شانه تو بیرون می‌ریخت تنگ است.

۸

خوشحالم که از گلیگیوم بیرون آمدم. حالا می‌توانم بنشینم و چند سطر برایت بنویسم. آنجا خیلی بد بود! خیلی!

۹

این خانوم من ملوس است. خیلی شیطان است. مالک خانه و زندگی من است. همه چیز را زیر و رو می‌کند. همه چیز را گاز می‌گیرد و من فقط نگاهش می‌کنم. الان از توی گشو میز عکس را بیرون آورده است و دارد گاز می‌گیرد و چنگ می‌زند. عکس زنی است. حالتی مینیاتوری دارد. از روی تابلو امغر است. اگر اشتباه نکنم حدود سه سال پیش اینجا بود. عبدی می‌شناسدش. راستش یک چیزهایی از روابط بچه‌ها توی زندان گفت که هر وقت یادش می‌افتم تنم می‌لرزد.

۱۰

بگو ببینم اگر از آدمی که بیمار است جنایتی سر بزنند باز هم همان قدر مسئول است که وقتی سالم بوده است؟

۱۱

گفتم که آشفته است و الان که می‌خواهم برایت بنویسم اصلاً نمی‌دانم از کجا شروع کنم. یکی مسئله اوست که توی گلیگیوم گو.اف.او.ام. بود، یکی هم شرف نویسندگی است. و تازه برای من از همه مهمتر، چی بگویم؟

البته قضیه برای من روشن بود و نیاز چندانی به شناخت نبود. من این گلیگیوم را در گابوسهای مادرم دیده‌ام. و هر وقت کسی چیز نامربوطی را به من نسبت می‌دهد به یاد مادرم می‌افتم. منظورم این است که این گلیگیوم جای وحشتناکی است. فکر نکن

دستور زبان یادم رفته است. نه، جمله‌ام کاملا درست است. برای من وحشتناک است. چون یک مشت آدم از گار افتاده اینجاست. همه یک جور باز نشسته‌اند. بی‌گارند و بیمار. البته من نمی‌خواهم کلمه روانی را به گار ببرم. این کلمه خاص کسانی است که نفس انسان بودن را به یک جور عقل‌گرایی مطلق مربوط می‌کنند. یعنی یک جور نظم.

۱۲

من از کسانی که سرشان به دیوار گوبیده شده باشد وحشت دارم. منظورم مشخصا شکنجه است و در این مورد شکنجه ساواک. اما آن مسئله داستایوسکی...

۱۳

من بارها داستایوسکی را دیده‌ام که در بیابانی برهوت زانو زده بر خاک به هاییایی غریب می‌گرید. راستی می‌شود اراده گرد و خواب دید؟ اگر می‌شد من خواب می‌دیدم که نه در بیابانی برهوت که در مقابل تمامی مردم روسیه ایستاده‌ام و قاه قاه می‌خندم. و اصلا خواب چیست؟ می‌ایستم و می‌خندم. یک بار به هیئت آن دخترک آن داستان گورگی و یک بار به هیئت داستایوسکی.

۱۴

گفتم که نمی‌خواهم خط بزنم، ولی تا اینجا را چند بار نوشته‌ام. جمله‌ها پس و پیش می‌شود. می‌ترسم نتوانم منظورم را برسانم. تازه یک چیزی هم هست که من اسمش را عشق می‌گذارم. منظورم پیوند است. پیوند با دیگران نیازمند عشق است. من سه سال است که تقریبا در خلاء زندگی می‌کنم، اما با این همه این

عشق دست از سرم بر نمی‌دارد و هی می‌خواهد مرا به دیگران پیوند بزند.

گفتم که، وقتی می‌نویسم، بخصوص این بار، احساس جنایت می‌کنم. گفتم که، یک چیزی هست که من اسمش را شرف نویسندگی می‌گذارم. من که داستان ساز و قعبه نبوده‌ام.

من هنوز به آن چه می‌نویسم یک کمی شک می‌کنم. من هنوز فکر می‌کنم شاید بعضی از این جملات ساخته ذهن بیمارگونه من باشد. من به تمام آدمهای بیمار شک دارم! من از سرزمینم حرف می‌زنم!

۱۵

این را فقط می‌خواستم برای تو بنویسم. پریشان و بی‌نظم، که داستان سازان راحت را نزنند، ولی هی چیزی وادارم می‌کند که نظم بدهم. چیزی که به داستان نویسی مربوط می‌شود. هی می‌خواهم داستانم کنم. راستش اصلا ارزشی ندارد که بنویسم یک شب آدم حقیری آمد خانه‌ام و

۱۶

اما نوشته اول یا درست تر بگویم، بله همان نوشته اول این جووری شروع می‌شد: دلم می‌خواست این چیزهایی را که برایت می‌نویسم نظم می‌دادم که همچون من پریشان نشوی، اما نمی‌توانم، توان نظم دادن را ندارم. همین جووری برایت می‌نویسم، خودت به هم وصلش کن. حتی جمله‌هایم را خط هم نمی‌زنم. همین جور یک دست می‌نویسم و برایت پست می‌کنم. اما مطمئن هستم که تو از قضایا سر در می‌آوری. راستش من خودم هنوز نتوانسته‌ام آن طور که باید از آن سر در آورم.

راستی دوباره گریه گرفته‌ام. کوچک است. ملوس است. خیلی

شیطان است. مالک خانه و زندگی من است.
همه چیز را زیر و رو می‌کند. همه چیز را گاز می‌گیرد. و من فقط نگاهش می‌کنم. الان عکس زنی را از توی گشو میز برداشته آورده روی میز و دارد به آن چنگ و دندان می‌زند.
عکس زنی است. از روی تابلو اصغر است که حدود سه سال پیش اینجا بود. عبدی می‌شناسدش. راستی یک چیزهایی از روابط بچه‌ها توی زندان گفت که هر وقت یادش می‌افتم تنم می‌لرزید.
گفتم که آشفته است. الان که می‌خواهم برایت بنویسم اصلاً نمی‌دانم از کجا شروع کنم.
توی گلیگیوم بود. جای وحشتناکی بود. برای من وحشتناک بود! یک مشت آدم از کار افتاده آنجا بود. بازنشسته‌ها، بی‌کارها، بیمارها.
من نمی‌خواهم کلمه روانی را به کار ببرم. این کلمه خاص کسانی است که نفس انسان بودن را به یک جور عقل‌گرایی مطلق مربوط می‌کنند. یعنی یک جور نظم.
توی سالن غذا خوری نشسته بودم که آمد. یا شاید هم روی زمین چمن روبروی بلوک نشسته بودم. چندان مهم نیست. توی اتاق نشیمن بودم شاید که آمد. گفت چطوری مظفر جون؟
داشتم روزنامه می‌خواندم. توی یک جمله دانمارکی مانده بودم. گفت با توام حسین جون!
سرم را بلند کردم. گفت اینجام پیدات شد؟ آره آقا رضا؟ تازه متوجه شدم که با من است. احوالپرسی کرد. گفت چه‌طوری؟ گفتم ای.
سرش را آورد جلو و گفت همه تون از دم جاگشین!
فکر کردم اشتباه شنیده‌ام. از همان وقتی که آن نامه را برایت نوشتم. همان که باعث شد بردارید با عبدی زنگ بزنید به آن خانه قدیمی، حال و روز خوشی ندارم. گاهی حتی به دیده‌های خودم هم شک می‌کنم و به شنیده‌هایم.
خودت می‌دانی چقدر به آدم‌ها بی‌اعتمادم. ولی وقتی دیدم این

بی‌اعتمادی دارد بد جوری پیش می‌رود، به خودم شک کردم. این باعث شد که دیگران را ویران نکنم.

و اما حدیث داستایوسکی، حدیث صرع است، بیماری است! بله، گفت چطوری کمال جون؟ بعد برگشت به اول، به دانمارکی گفت آدم از دست این جاگشا چکار کنه؟ من باز هم شک کردم که با من است. نگاه کردم به بغل دستیم. زنی دانمارکی بود. بافتنی می‌بافت.

گفت مجید جون بی‌خود خودتو به کوچه علی‌چپ نزن. فهمیدم که بی‌قرار است. اینجا آدمهای بی‌قرار، آدمهای پریشان زیاد است. من درگشان می‌کنم. به حرفهایشان گوش می‌دهم. یکی‌شان طلبه‌گشیش بوده است. گویا با گشیشهای قحبه در افتاده است و آنها برایش پاپوش دوخته‌اند. حالا اینک چقدر از ماجراهایی که می‌گوید به سرش آمده، واقعیت داشته و چقدر ساخته تخیل خودش است، حرف دیگری است. در هر صورت تخیل از آسمان فرود نمی‌آید.

و اما من هی باید بهش ثابت کنم که من آن گشیش قحبه نیستم. یا مثلاً یک زنی اینجا است. منظورم زنی است که همه‌اش فکر می‌کند من می‌خواهم باهاش بله. البته زن بسیار زیبایی است و آرزوی من این بوده است که با او عشقبازی خالمانه کنم. اما این که من فقط به این دلیل باهاش گرم بگیرم که بخوام آلتش را درون آلتش فرو کنم و هی عضلات بدنم را تکان دهم تا به آن لحظه تشنج آمیز جسمی برسم، برای من یکی چندش آور است.

یا این دختری که من هیچ وقت نتوانستم اسمش را درست تلفظ کنم. وقتی گفت سیمد گرون از توی اتاقت دزدیده‌اند، و به من نگاه کرد، از تو چه پنهان یک لحظه به ماوراء الطبیعه ایمان آوردم.

و اما آن چه به من مربوط می‌شود همه چیز گویا فقط و فقط به من مربوط می‌شود نگاه دخترگی است که در گابوسهای داستایوسکی بود و من هنوز هیچ گجا نخوانده‌ام که این فقط داستایوسکی نبود که...

گفتم که پریشان است. منظورم آن چیز قحبه‌ای است که در تن این هواست. این جمله هم در نوشته اول نبود. عبدی شاید یادش باشد. یک روز همسایه روبرو گفت دزد آمده خانهاش را زده است - همان پیر زنی که من همیشه از ترسش پرده‌های اتاقم را کیپ می‌کشیدم مبادا کتابهایم را ببیند و برود لو بدهد که این یارو یک مشت کتاب دارد پس لابد یک گهی است - گفتم عبدی، حالا نروود برایمان پاسدار بیاورد. البته این مربوط به گذشته است و من خوب می‌دانم که گذشته هیچ کس حکم براءت حال او را صادر نمی‌کند. اگر چه مسئله من اصلا گرفتن حکم براءت از تو حتی نیست. مسئله من فقط ثبت است - من که داستان ساز و قحبه نیستم - و تازه چه کسی می‌تواند قاضی عادل دیگری باشد مگر خودش؟

آدمی که بیمار نباشد شریفترین قاضی خود است. اما راستش می‌خواهم نعره بزنم. خب داشتن یک خط سوم یا رمان مارگز یا حتی چند تا کتاب دست چندم جامعه شناسی چرا باید وحشت آور باشد؟ شاید وحشت انگیز بار بیشتری داشته باشد. و تازه آنجا دلیل داشتم. آنجا چندتایی کتاب داشتم که تن ابلهان را به لرزه می‌انداخت. اینجا چی؟ اینجا که اسکاندیناوی است. دانمارک است. آنجا مسخات می‌گردند، اما اینجا کسی

نمی‌تواند بی‌دلیل بیاید یقه‌آدم را بگیرد که پول مرا دزدیده‌ای . اینجا دانمارک است . اینجا وقتی بروی جلو کتابخانه بایستی منتظر کسی، گشت ثارالله جلوت ترمز نمی‌گند. پس چرا من وحشزده بودم؟

چهار سال پیش یک روز جلو کتابخانه با یکی قرار داشتم . می‌خواستم کتابی ازش بگیرم یا بهش بدهم . چند لحظه جلو کتابخانه ایستادم . بعد دیدم نمی‌توانم . دیدم می‌ترسم . نایستادم . رفتم توی کتابخانه . بعد کتابی قرض کردم . بعد تند تند تا ایستگاه اتوبوس رفتم . و بعد و بعد و بعد . می‌دانی اینها هم در نوشته‌های اول و دوم که حتی چهل و چند صفحه شد، نبود .

۲۰

گفتم که مسئله من اصلاً گرفتن حکم براثت حتی از تو نیست . مسئله این است که بیست و شش و یک گورگی قدیمتر است تا آن قضیه زانو زدن داستایوسکی در بیابان برهوت کابوسهای من .

۲۱

برای تو یکی گفتن ندارد که تجاوز فقط آن چیزی نیست که در فرهنگ لغات معنی کرده‌اند .

۲۲

آی که دلم برای یک استکان عرق تنگ است .
و اینجا انواع مشروبات هست .
از هر نوع که بخواهی .
و با این همه من یکی دیگر نباید اصرار کنم .

و با این همه من یکی باید برای همیشه بپذیرم که شکست خورده‌ام.

این شکست است یا سقوط انسانی که منم؟

حالا دیگر من آن گشیش قحبه‌ام؟

حالا من همان کسی هستم که آن زن زیبا همه‌اش فکر می‌کند فقط

و فقط قدم گزایدن او را داشته‌ام و دارم؟

حالا یعنی تمام شد؟

یعنی من همان جاگشی هستم که او می‌گوید؟ یکی از افراد دار و

دسته‌ای که....

۲۳

می‌دانی این طلبه قدیمی، این طلبه وقتی به موسیقی گوش می‌دهد چه حالت عاشقانه‌ای دارد؟ حالتی است عظیم و وصف ناشدنی. چیزی، باز مانده‌ای از شکوه و جلالی که در این مرد نهفته است نمود پیدا می‌کند.

۲۴

گفتم که، همه تلاش من این است که نظم بدهم. و اگر این مرد را جدا کردم و در یک قسمت جداگانه قرار دادم، فقط و فقط نشانه تلاش بیپرده من است برای نظم دادن. بله. آمد گفت چطوری مد جون؟ بعد هم گفت همه‌تون از دم جاگشین!

گریه‌ام آمده است روی همین صفحه نشسته است و هی می‌خواهد با پنجه‌اش نوک خودنویسم را بگیرد. عجیب است که اکثر ایرانی‌ها از گریه بدشان می‌آید. مادرم می‌گفت گریه بی‌منظور است. می‌گفت اگر سیاه باشد جن است. و از این کس شعرها. مادر من قدیمی بود. اما خیلی از این آدمهایی که مثلا متجددند و سالها

توی اسگان‌دیناوی و فرانسه و انگلیس زندگی کرده‌اند هنوز طرز تفکر مادر من را دارند.

۲۵

محکم زد روی شانهام که چقدر جاگشی!
من بلند شدم. از رستوران رفتم بیرون. در واقع منظورم غذا خوری است. در نوشته اول رستوران نوشته‌ام. اما همان غذا خوری گلیگیوم درست تر است. من هیچ وقت به رستوران نرفته‌ام. منظورم توی دانمارک است. این پولی که گمون به من می‌دهد به رستوران نمی‌رسد. اما چرا، یک بار رفتم. همان روزی که اصغر آمده بود. مهمان یک دانمارکی بودیم.
گفت ببین، من هنوز زنده‌ام! سر و مر و گونده! بعد نشست گریه کرد. گفت ببین من هنوز پس از همه این حرفها عاشقم. من هنوز به این سرو، به این چمن که نگاه می‌کنم مست می‌شوم.
بلند شدم. برایش قهوه ریختم. حوصله نफी کردن را نداشتم. راستش دیگر خسته شده‌ام. دیگر تلاش نمی‌کنم. و این را اگر برای تو می‌نویسم به این خاطر است که یک بار برای همیشه اینجا ثبت کرده باشم که تمام شد. که من کاملاً در هم شکسته‌ام!
یعنی دیگر هیچ چیزی ارزش جنگیدن را ندارد؟
من فقط می‌نویسم. فقط همین! حکایت همان شعر دوران جوانیت است که من هیچ رنگی ندارم....

۲۶

گفت ولی تو جاگشی! تو و همه رفقات!
گفتم بیا، آبجوت گرم می‌شه. و بوسیدمش.
گفت اندوه من اینه که عاشقم. اندوه من اینه که جنگجو نیستم. گفت من در نهایت همیشه فکر کرده‌م که تقمیر از این تن

هو است .

گفتم منم عاشق بودم . اما امروز نمی‌دونم هستم یا نه . من به احساسات خودمم شک کرده‌م .
گفت ولی من تو وحشت انگیزترین لحظه‌ها عاشق بوده‌م . تو وحشت انگیزترین لحظه‌های زندگی‌م . تو چشمای من نگاه کن جاکش !
نگاه کردم . چشمهایش برق می‌زد ، ولی نمی‌دانم برق عشق بود یا نفرت .

۲۷

خوب شد نیامدی خارج . آنجا دست گم دو سه نفری هستند که می‌توانی استگانت را به استگان‌شان بزنی . راستی راجع به قرصها دروغ نوشته بودم . نفرستادم . ممنوع است . چون دولت پولش را می‌دهد . اما از آنجا که نوشته بودم می‌فرستم روم نشد بنویسم نمی‌توانم .

بهر جهت من در این چهار دیواری هی چیزهای قدیمی گشفت می‌کنم . دیروز گشفت کردم که گلبرگ شمعدانی رنگ می‌دهد . گوشت با من است ؟ من گشفت کرده‌ام که این فقط گلبرگ شمعدانی نیست که عطر تلخی دارد . من گشفت کرده‌ام که برگ گل شمعدانی هم بوی عطر تلخ می‌دهد . من گشفت کرده‌ام که پرده‌های توری جلو پنجره من فقط پرده نیست . و این شیارهای بسیار نازکش روی ساختمان روبرو تأثیر می‌گذارد . نقش این شیارها - یعنی ساختمان روبروی من با این تور جلو پنجره من اصلاً آن ساختمان رو به روی من نیست . و من گشفت کرده‌ام که این فقط داستایوسکی نبود که به آن دختر معصوم تجاوز کرد . این تمام آدمهای نسل داستایوسکی بودند که

۲۸

در نروژ کنار رود خروشان گفتم ببین مختار ، داستایوسکی

تجاوز کرده است و من باید تقاضش را پس بدهم. و مختار برای مهندس ترجمه کرد. و این مال سه سال پیش بود. اما امروز خودم می‌توانم ترجمه کنم که مهندس یای افتر لیسنده او اتقدلسه. گیورد یای د؟ یای تنکت پو د. نای یای گیورد ایگ نویت. سو وید یای هوسکه یای وا با انگست.

آی داستایوسکی صرعی!

تا آنجایی که به من مربوط می‌شود داستایوسکی به کسی تجاوز نکرده است. داستایوسکی حتی ادای تجاوز را هم در نیاورده است. گی می‌تواند یک حالت آمیخته از هراس و عشق و بی‌پناهی و انتقام را توضیح دهد؟

۲۹

اصلا نمی‌خواستم بفهمم چه جور آدمی است. یا چی به سرش آمده است. توی خودم بودم. نمی‌خواستم به چیزی فکر کنم. سه سال است که توی خودم هستم. و توی خانه خودم. در یک اتاق کوچک همان قدر می‌شود گشک کرد که در تمام جهان؟ برای من می‌شود. برای من و در این سن و سال از یک گلدان شمعدانی همان قدر می‌شود به فلسفه رسید که از مجموعه هستی که امروز فقط کلمه‌ای است که او می‌گوید: جا گش!

۳۰

بازیگر بود. محشر بود! فی‌البداهه می‌آمد. و تماشاچیان من بودم و بقیه آدمهای توی کلیگیوم.

گفت می‌خوای گیرش کنم؟

گفتم گی رو؟

گفت همین مظفرو.

بعد رفت طرفش. گفت ببین کمال! کمال برگشت. گفت ببین

اصغر جون، می‌خوام یکی بزخم تو گوشت که همهء پشگلای تو جسمه تو
تگون بده. اصغر پس پس رفت. گفت نترس! نترس جاگش! گفتم
می‌خوام بزخم، و به من گفت ولی من که جاگش نمی‌زنم.
گفتم بفرض که بزنی، من دست به روت بلند نمی‌کنم. گفت
برو! برو جاگش! تو اصلا دست نداری. تو یه پشت هم انداز
قچه‌ای! یه داستان ساز گونی بی‌مقداری!

۳۱

دانمارک را خیلی دوست دارم. اصلا دلم برای ایران تنگ
نمی‌شود. شنیده‌ام تازگیها عده‌ای دارند بر می‌گردند. من اینجا را
ترجیح می‌دهم. اینجا را که او می‌آید می‌گوید مرد باش جاگش!
دانمارکی باش! نگاه کن! پل اشلودا رو ببین! تخم داره. می‌آد
وامی ایسته می‌گه من محافظه کارم. جندهه می‌آد تو تلویزیون می‌گه
روزی پنج ساعت کار می‌کنم. حتی آدرس محل کارشم می‌ده. سون آگون
تخم داره. می‌گه تا وقتی شما وجود داشته باشین من مجبورم روزی
چند تا قرص آرامشبخش بخورم.

۳۲

دیشب رفتم توی آشپزخانه و هر چه خوردنی بود ریختم توی
گیسه زباله. حتی شیشه‌های قرصهایم را. یک کمی هم از مرغی که
روز پیش بهروز درست کرده بود مانده بود، آن را هم انداختم
دور.

با این همه موسیقی ایرانی عظمتی دارد که من به دلیل
بی‌سوادی نمی‌توانم آن را وصف کنم. دلم می‌خواست می‌توانستم این
حالت عاشقانه این آهنگ را توضیح بدهم. همان نوار رضوی
سروستانی را می‌گویم که خودم برایت ضبط کردم. همان که می‌گوید:
گر من آلوده دامنم چه عجب، همه عالم گواه عصمت اوست.

یک بار می‌گوید عصمت و یک بار هم لذت. در هر صورت منظورش خلوص است. برای من این است. لذت خالص بودن. لذت عشق بودن. می‌گویم عشق بودن، نه عاشق. خود عشق! و این هیچ ربطی به سال عشق جاگشها ندارد.

۳۳

گفت اصلا برای من مهم نیست که تو کی هستی، جاگش. اصلا مهم نیست. گفتم در واقع فرقی‌ام نمی‌کنه. توی این گلیگیوم آدم خودش نیست. یک چیز دیگه‌ست. یا هر چی تو ببینی. ولی خب اسم من اگیره و اگه در زمان شاه ممنوع نبود، توی شناسنامه می‌نوشتن امیر. اما دست من نیست که کسی منو به امیری نپذیرفته.

گفت خواهرت چی؟

گفتم چائیت داره سرد می‌شه.

گفت نه، بگو دیگه. ساعتی چنده؟ من جنده باز نیستم.

نمی‌خوام بکنم. اصلا دیگه گیرم بلند نمی‌شه جاگش.

گفتم چرا آبجو گف می‌کنه، عرق گف نمی‌کنه؟

گفت اصلا ولش کن. فقط بگو حق العمل خودت چقدر می‌شه اصغر

جون؟

گفتم مهم نیست، هر چقدر خودت بگی.

گفت دیگه نفی نمی‌کنی جاگش؟

گفتم نه!

گفت تو چه نفی کنی چه نکنی باز جاگشی!

راست می‌گوید. وقتی دور و بر مرا یک مشت از این دست

آدمها گرفته باشند، من به خودم هم شک می‌کنم. چه دلیلی دارد که

من هم نباشم؟ تازه جاگشی که فقط خانم آوردن نیست. جاگش

می‌تواند یک نقاش باشد که در رنگ آمیزی دغلی می‌کند. می‌تواند

نویسنده‌ای باشد که تحریف می‌کند. یا بازیگری که زندگی مردم را

با صحنه یکی می‌گیرد.

من با دیگران کاری ندارم. اما همین که نفس حرمت قلم آدم را وادار کند که حقیقت را از پیچ و خم هزار گونه تکنیک بگذراند، خودش نوعی جاگشی است. پریشان یعنی چی؟ من امروز سر حالتی از هر کس دیگری هستم و این پیچ و خم اگر هست، یعنی که پس از ویران شدن، هنوز هم چیزی از عشق باقی است. پس عشق خلوص نیست. عشق گاهی ناخالص بودن است برای توضیح خلوص. ولی در هر صورت این با داستان سازی زمین تا آسمان تفاوت دارد.

۳۴

دلم از گرسنگی ضعف می‌رود. حوصله خوردن چیزی را ندارم. اما این معده من سگ قحبه ایست که هر چه می‌خواهم ازش بگیرم، نمی‌شود. همیشه با من است.

۳۵

گر به ام جست زد روی زانویم و لقمه نانی را که دارم می‌خورم با پنجه‌اش گرفت و گوشه‌اش را گاز زد. خانه من سر زمین امن گربه من است. با این همه به محض اینکه صدای زنگ خانه بلند می‌شود، می‌بینم نیست، رفته است خودش را جایی پنهان کرده است. اشی هم همین طور بود. او هم این خاصیت وحشت کردن را داشت. اما وقتی هم‌خانه‌ام یک چیزهایی بهش داد که معجونی بود از برنج و نمیدانم چی و چند روز پشت سر هم هی وسط اتاق نشست و استفراغ کرد... بله بگذر و بگذریم.

گفت می‌بینی جاگش، هنوز چیزی از عشق در من باقیه، می‌بینی سیاهی لشکر گونی؟ گفت فکر می‌کنی واسه من مهمه که کسی این حرفا رو باور کنه یا نه؟ من که واسه کسی زندگی نمی‌کنم گونی. من که سگ نیستم جاگش. تازه سگای دانمارکم که مَث ایران نیستن. ببین

دیوٹ، درستہ کہ تو فضایی کہ ہمہ جاگش باشن استثنائی و جود
ندارہ، ولی من ہنوز وجود دارم، استثنائاً یا ہر چی۔
گفتم ببین، من اگبرم، با این آدمایی ام کہ تو می‌گی مدتہاست
قطع رابطہ گرہم۔ ہر گاری کہ بگی با تو گردن باور می‌کنم۔ اینا
ہمہ شون بیمارن۔ بازنشستن۔ این گارام خیلی قدیمیہ۔ دست پنجمہ۔
ولی کہنہ نمی‌شہ۔ تا وقتی چند تایی آدم خاک بر سر وجود داشته
باشہ این گارام تکرار می‌شہ۔

گفت خیلہ خب جاگش، در گمد مدارگمو گفتم حسین شکست،
هان؟ نامہ‌ہام چی؟ نامہ‌ہا رو تو بر می‌داشتی یا محمود؟
گفتم دست بردار!

گفت نکنہ بہروز برمی‌داشت؟
گفتم بذار آجھومونو بخوریم۔ من کہ قبول کردم۔
گفت قبول کردی؟ قبول داری کہ جاگشی؟ ولی این کہ دلیل
نمی‌شہ۔ پس تو اون ممد نیستی، ہان؟ پس تو اگبری؟
گفتم بلہ۔

گفت گفتمی نویسنده‌ای؟
گفتم بودم۔ الان خیلی وقتہ کہ چیزی ننوشتہم۔
گفت پس نویسندهم نیستی؟ بالآخرہ هستی یا نیستی جاگش؟
گفتم چند تایی داستان دارم۔
گفت جاگش، بگو ببینم بغیر از من چند تا آدم گشتی؟
گفتم تو اولین داستانم زھرہ مو گشتم۔
گفت چرا؟

گفتم برای اینکہ بگم عشق مساویہ با مرگ۔
گفت نگفتم جاگشی؟ بعد دوبارہ گفت گمد مدارگمو ممد شکست،

هان؟

گفتم چائیت سرد می‌شہ۔
گفت اذیت نکن! ببین، طفرہ نرو اصغر جون!

از آدمی که رگ است خوشم می‌آید.
از آدمی که اهل ریا نیست خوشم می‌آید.
از آدمی که می‌ایستد و رگ حرف می‌زند، که تخم دارد، که
داستان سازی نمی‌کند خوشم می‌آید.
از آدمی که پشت هم انداز و قعبه نیست خوشم می‌آید.
از آدمی که ویران است اما هنوز چیزی از عشق در او باقی
است، خوشم می‌آید.

۳۷

گفتم من که با تو کاری ندارم، تو هی می‌آی طرف من.
گفت من می‌آم؟ من می‌آم یا تو دگوری هجده زاری؟
گفتم قبل از اینکه تو بیایی، من تو گلیگیوم بودم.
گفت چند روز قبلش؟
گفتم یادم نیست. من خیلی وقته که چیزی یادم نمی‌مونه.
گفت اصغر گفت بیایی اینجا یا حسین یا قباد ابن فیروز
ساسانی؟
گفتم مشاورم گفت. خونه نداشتم گفت برو تو گلیگیوم.
گفت تا حالا روزی چند صفحه راجع به من نوشتی؟
گفتم چی می‌تونم راجع به تو بنویسم؟
گفت همین حرفایی رو که با هم می‌زنیم.
گفتم هنوز ننوشتم.
گفت پس کی می‌خوای بنویسی جاگش؟
گفتم فعلا دارم دانمارکی می‌خونم. بعدها شاید بنویسم. تازه
من یک کمی شک دارم این چیزایی که تو می‌گی واقعیت داره یا
نه.
گفت هنوز شک داری؟ دو سال و نیمه هنوز شک داری؟ من گیرم
تو این شک تو! این که شک نیست جاگش!

گفتم خب، می‌نویسم. سعی می‌کنم طوری بنویسم که یک طرفه
قضاوت نگرده باشم. یعنی همین طوری که هست.
گفت وقتی نوشتی می‌فرستی کجا؟
گفتم همین دور و برها. میز کتاب، سوئد، فرانسه.
گفت خیله خب، پس تو نویسنده‌ای.
گفتم ای، بله.
گفت خیاطی‌ام که بلدی؟
گفتم بله.
گفت درآمد خیاطی خوبه؟
گفتم اگر کار باشه، بله.
گفت نقاشی‌ام که می‌کنی.
گفتم گاهی. برای خودم. حوصله‌ام که سر می‌ره رنگها رو کنار
هم می‌گذارم.
گفت بازیگرم که هستی.
گفتم اگر پیش بیاد.
گفت خب، تو که هم نویسنده و خیاطی، هم بازیگر و نقاشی،
پس دیگه چرا جاگشی می‌کنی؟ پس چرا در گمد نامه‌های منو باز
می‌کنی؟ چرا نامه‌های منو بر می‌داری؟ چرا می‌ری پشت سر من داستان
سازی می‌کنی؟ آخه چرا، هان؟ هان گونی نقاش بازیگر نویسنده
خیاط؟

گربه‌ام آمده است روی همین صفحه کاغذ نشسته است و
نمی‌گذارد بنویسم. خوابش که می‌گیرد می‌آید پوزه گرمش را می‌مالد
به لبهایم و به صورتم. و این اصلاً داستان سازی نیست دوست
عزیز.

این اصلاً داستان سازی نیست رفیق!
من یک روز باید بنشینم و تفاوت داستان نویسی و داستان

سازی را توضیح بدهم.

داستان نویسی هنر است.

داستان سازی قحجگی است.

عین بازیگری است. بازیگری روی صحنه هنر است، حتی اگر آدم

نقش جاگشها را بازی کند.

یک توضیحی هم باید بدهم راجع به برداشت از کلمه معصوم در کارهای هوشنگ گلشیری. کسی که جنایتی را انجام می‌دهد، حتی اگر به دلیل تعهدی که پشت آن خوابیده آن را انجام بدهد، باز هم معصوم نیست. معصومیت کس شعر است. پیوند زدن خود به خاندان نبوت است. و من یکی هیچ اعتقادی به هیچ خاندانی از این دست ندارم. اما قبل از همه باید تکلیفم را با او روشن کنم. او که مدت‌هاست دست از سرم برنمی‌دارد. با او که درون خانه‌ام هم رهایم نمی‌کند.

می‌گویند گفتمی بازیگری؟ پس چرا نمی‌روی رو صحنه؟ می‌گویم دانمارکی بلد نیستم. می‌گویند برو نمایشنامه ایرانی بازی کن. می‌گویم کار تئاتر یک کار گروهیه. من با کسی جور نیستم. و تازه گروه به نظر من این نیست که چند نفر دور هم جمع بشن و نمایشنامه‌ای رو اجرا کنن و بعدم هر گدومشون بپرسه من روی صحنه چطور بودم؟ گروه یه چیز عظیمه. ارگستر سنفونیه. نمی‌دونم به هم پیوسته است.

می‌گویند من از ارگستر عظیم خوشم می‌آد از نوازنده‌ایم که به تنهایی بزنه کیف می‌کنم، اما تو و اون رفیقات نه ارگسترین نه نوازنده تنها، شما فقط یه مشت جاگشین! و بعد صدای در هم شکسته و در هم شکننده هق هقش درون خانه‌ام می‌پیچد. می‌گویند می‌دونی جاگش، می‌دونی وقتی رفیقم می‌نوشت امیر عزیز چه کیفی می‌کردم؟ می‌دونی وقتی معشوقم می‌نوشت امیر من، همه شور و شوق عشق در من بود؟ می‌دونی وقتی استادم می‌نوشت امیرم، همه شگوه و جلال زمین و آسمان در من بود؟ می‌دونی جاگش؟ می‌دونی جاگشای بی‌مقدار بازیگر و نقاش و نویسنده و خیاط؟

چی بگویم؟ می‌گوید با زندگی‌اش بازی کرده‌ام. می‌گوید با زندگی‌اش بازی کرده‌ایم. می‌گوید برداشته‌ام روی نامه‌هایش علامت سوال زده‌ام. می‌گوید بیجا بچه گون، این نامه‌ها رو هنوز دارم. نگاهشون کن دگوری هجده‌زاری. این خط گیه؟ خط ممدہ یا حسین؟ می‌گوید با او بازی کرده‌ام. می‌گوید برداشته‌ام زنگ زده‌ام و طوری باهاش صحبت کرده‌ام که یعنی جاگش است، جاسوس است. می‌گوید دو نفری برده‌ایمش کنار دریا و بهش گفته‌ایم جاسوس است.

"اصغر" صدایم می‌زند.

"مظفر" صدایم می‌زند.

"قباد" صدایم می‌زند.

"حسین"، "محمد"، "کمال" صدایم می‌زند. می‌گوید دوره‌اش کرده‌ایم. می‌گوید توی نروژ باهاش بازی کرده‌ایم و توی سوئد و کپنهاک و فرانسه و گجا و گجا باهاش بازی کرده‌ایم. چپ و راست شلاقم می‌زند. چپ و راست با کلماتش که جاگشی!

می‌گوید فکر کردین می‌تونین از منم دلچک بسازین؟ می‌گوید یه دفه دیگه تعریف کن ببینم اصغر جون. می‌گویم چی رو؟ می‌گوید همون قضیه دوره گردن توی زندونو. می‌گویم دست بردار پسر. من که گفتم فقط چند روز زندون بودم اونم موقت بود. یگ جور تئاتر بود. اوایل انقلاب بود. نه شکنجه‌ای بود و نه دار و دسته‌ای.

می‌گوید باز نفی کردی جاگش؟ باز نفی می‌کنی؟ بگو ببینم یارو رو چه جوری دوره می‌کردین؟ فکر کردین منم اون یاروام که یا می‌آم تو خط شما یا می‌رم پلیس می‌شم یا خودمو می‌گشم؟ من که اون زندونی دوره شاه نیستم. من دوره شاهو از سر گذرونده‌م. تازه اینجا که زندون اوین نیست. اینجا دانمارکه جاگشا! شما مگه فقط مک حزب اللهی یا تو یه کوچه پس کوچه‌ای ترتیب منو بدین وگرنه هیچ گهی نمی‌تونین بخورین!

می‌گوید ببین، من می‌تونستم یکی دوتا از شما جاگشا رو با همین کاتر ترتیب بدم. ببین! نترس جاگش، نترس، فقط نگاه کن. یه حرکت روی شاهرگت کافیه تا همه گند و گه وجودت بریزه

بیرون و عین یه سگ قحبه پهن بشی رو زمین.
 می‌گوید من اگه قرار باشه با کسی در بیفتم شما در می‌افتم.
 من که سیاسی نیستم که برم جاسوس بشم. تازه من که در نهایت
 شما رو مسئول نمی‌دونم. شما معمول حکومت جاگشای زمنه این.
 چی بگویم؟ گریه‌ام دوباره عکس مینیاتور اصغر را به دندان
 گرفته است. می‌پرد. جست می‌زند. عکس را با پنجه‌های دستش
 گرفته و گاز می‌گیرد و با پنجه‌های پایش به آن می‌زند.
 و این اطلا داستان سازی نیست دوست عزیز. گریه من است.
 گریه‌ای که دوست و مادر و معشوق من است. که اختیار دار خانه
 حقیر من است. و همه چیز بازیچه پنجه‌های کوچک اوست. اسمش
 خانوم است، خودش هم خیلی خانوم است. و الان چنان زیبا، چنان
 ناز گنار همین صفحه کاغذ دراز کشیده و چنان زیبا دست و پایش
 را زیر سرش جمع کرده که من تمام شکوه و جلال این جهان قحبه را
 در او می‌بینم. در او که وقتی کوچک بودم مادرم بهش می‌گفت بسم
 الله، و بهشت را برای خودش می‌خرید، اما چیزی نمی‌داد تا
 بخورد. به گریه می‌گفت بی‌منظور است، به من می‌گفت جاسوسی،
 جاگشی! و باید سالها می‌گذشت تا می‌فهمیدم جاگش یعنی نقاشی که
 در رنگ آمیزی دغلی می‌کند.

یعنی نویسنده‌ای که تحریف می‌کند.

بازیگری که زندگی مردم را بجای صحنه می‌گیرد.

و جاگش یعنی خیاطی که جامه‌اش را نه تنها به قامت ما، که
 بر اندام هر دیوثی می‌دوزد.

ومن در نوشته اول این نامه یا هرچی دشنامی برای مادرم
 نوشته بودم، و در نوشته دوم در ذهن، مادرم را تکه تکه کرده
 بودم. اما در این که نوشته سوم است نیازی به این کارها
 نمی‌بینم. چون نه دشنامهای من کاری از پیش برد و نه تکه تکه
 گردنی که انجام دادم. پس فقط، بله، همیشه که نباید کاری انجام
 داد. شاید بعدها در نوشته چهارم کاری کردم. نمی‌دانم.

توضیحات:

Jeg efterlingede overtraedelse. Gjord jeg det? Jeg taenkede paa det. Nej, saa vide jeg huske, jeg var bare angst.

(من ادای تجاوز را در آورده‌ام. این کار را کرده‌ام؟ نه، من کاری نکرده‌ام. تا آنجا که به خاطر می‌آورم من سراپا وحشت بودم.)

بیست و شش و یک، داستان بیست و شش نفر است در محله‌ای. قضیه این است که جوانی دون ژوان وار ترتیب می‌دهد. در این محله یک عده کارگرند و دختری هم هست که سمبل معصومیت آن محله است. یک بار وقتی جوانک دارد لاف می‌زند که اله کرده‌ام، بله کرده‌ام، کارگرها با او شرط می‌بندند که اما این دختر را نمی‌توانی ترتیب بدهی. جوانک می‌گوید این را هم ترتیب می‌دهم. و با آنها قرار می‌گذارد که روز فلان ساعت فلان جلو فلان انبار همدیگر را می‌بینیم.

آن روز آنها می‌بینند او دخترک را برد توی انباری و بیرون انباری می‌ایستند تا ببینند قضیه به کجا می‌گردد. پس از چند دقیقه ای دخترک بیرون می‌آید. احتمالاً جوانک پس از پایان کار قضیه شرط بندی را به او گفته است. دخترک در هم شکسته، می‌ایستد و به چهره‌تک تک آنها نگاه می‌کند، و نه بر چهره آنها که بر خاکی که پروراندند آنهاست تف می‌کند.

به داستان نویسی در خارج از کشور اشاره کرده‌ام. منظور "جواد جواهری" است که مجموعه داستان رخ را نوشته است. و جمله ای که نقل کرده‌ام از داستان "پرواز" اوست.